

داماد مظلوم



niceroman.ir

نویسنده: سعید سوری لکی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

داستان کوتاه داماد مظلوم

نویسنده : سعید سوری لکی

در زمان قدیم یک جوان زیرک و نیرومند و شجاعی بود که تو جنگ و شجاعت و زیرکی مشهور عامه مردم بود. اگه کسی رو میخواستن مثال به شجاعت بزنی اسم اون جوونو میبردن

به سن ۲۵ سالگی رسید و دنبال همسر میگشت ولی پدر و مادری نداشت که بهشون بگه زن میخاد و دختر خوبی براش پیدا کنن .

دختر یکی از اقوام به دلش میشینه ولی از قضا پدر این دختر یکی از سرشناس های شهر بود و برای خواستگاری دختر این فرد خیلی از پولدار ها و فرزندان ادم های سرشناس و سیاسی به خواستگاری دختر اومده بودن و این اتفاقات باعث شده بود بترسه و نره خواستگاریش.

یک روز پدر دختره رو میبینه و بهش میگه که من علاقه به دخترتوندارم ولی من مٹ بقیه خواستگارا پولدار و سرشناس نیستم و فقیرمو پدر مادرم ندارم . پدر دختره دستی به ریشش کشید و گفت :باید به دخترمم بگم من مجبورشم نمیکنم برا ازدواج هر

تصمیمی بگیره برای من محترمه چون آینده خودش و خودش باید تصمیم گیرنده باشه .

ازهم خداحافظی کردن

یک مدتی گذشت خبری از پدر دختره نبود و پسر مظلوم نگران بود که جواب دختره چیه و ایا قبول میکنه شوهرش بشه یا نه؟

پدر دختر ادم مهربون و پولداری بود ولی اهمیتی به این که دامادش حتما پولدار و سرشناس باشه نداشت و تنها چیزی اهمیت داشت براش این بود که اهل کار و اهل نماز باشه و تنبل نباشه .

دختره هم حرفی نزد رو حرف پدرش و گفت هرچی پدر بگه همون کارو میکنه .

بعد از یک ماه عقد هم بودن .
روش نمیشد به پدر خانمش بگه میخاد مراسم عروسی بگیره و به خونه خودشون برن برای همین به مادر ناتنی خانمش گفت و اون هم به شوهرش گفت که میخان ازدواج کنن .

اینجا یک نکته ای بگم مادر عروس خانم چند سال قبل بخاطر مریضی فوت شده بود و بعد از اون پدرش تصمیم گرفت که ازدواج کنه .

پدر دختر که ناراحت بود از دست دامادش که چرا بهش نگفته که میخاد ازدواج کنه و به دامادش گفت که چرا خودت بهم نگفتی میخوای مراسم عروسی رو زودتر بگیری .

که آقای داماد گفت من از روی شما خجالت میکشم و برای همین به خانمتون گفتم که بهتون بگه .

با اجازه پدر عروس خانم ازدواج کردن و عروسی ساده ای گرفتن و خیلیا تو این مراسم شرکت کردن از پولدار و فقیر تا سیاسی و همه اومدن .

با اینکه ساده بود ولی خیلی پر نشاط و زیبا بود و همه میگفتن عروسی به این زیبایی نرفته بودیم

یک خونه ساده داشت که به دستور پدر خانمش که گفته بود مراسم عروسی رو اونجا بگیرن و شب اول ازدواجشونو یک جای دیگه باشن برای همین رفت و یک خونه ای اجاره کرد برای این مراسم و بعد از عروسی به خونه قبلی بازگشتند .

وضع مالی زیاد خوبی نداشتن برای اینکه هرچقدر کار میکرد میبخشیدش به کسانی که وضع مالی خوبی نداشتن و در حد وعده غذایی از درآمدش بر میداشت و بقیه ش میبخشید .

- برای همین وضع آنچنانی خوبی نداشت که بهترین خونه و بهترین امکانات رو داشته باشه یک زندگی اروم و بدون دغدغه اینکه پولارو چکار کنه و کجا سرمایه گذاری کنه و این دغدغه ها .

- که بعد از ازدواج هم تا میتونست همین کارا رو میکرد .
- زنش از کار زیاد تو منزل زیاد اذیت میشد اخه تو عمرش اینقدر سختی ندیده بود تک دختر اون خونه بود و برا همه عزیز بود و نمیداشتن زیاد اذیت بشه .
- شوهرشم که وضعش خوب نبود یک کمکی براش بیاره که اذیت نشه برای همین خانمش مجبور بود تنهایی تمام کارهای خونه رو انجام بده و مث الان نونوایی نبود یا تهیه غذا که غذای آماده براشون بیارن که خانمش اذیت نشه ولی اون موقع باید گندم رو خودت آسیاب میکردی که ارد بشه بعد ارد رو خمیر کنی و بعد درستش کنی و بسیار سخت تر از شرایط امروزی بود .

- قدیم کسانی که وضع شون خوب بود یک زن رو میاوردن که کمک کارزنشون باشه و البته الان هم هست این اتفاقات ولی قبلا رسوم دیگه داشت .
-
- پدر دختر هر روز به دیدنشون میرفت و احوالشونو میپرسید و بهشون میگفت باه مهربان باشید و کلی احترام میداشت بهشون و میگفت شما الگوی همه مردم باید باشید تو خوبی و مهربونی و
- مثل یک پدر با دامادش برخورد میکرد و باهاش مهربون بود و خیلی حواسش به داماد بود و دخترش رو نشیحت میکرد به اینکه حواسش به شوهرش باشه و هواشو داشته باشه .

یک سال بعد ❌

خلاصه شوهر تو باغ کار میکرد و خانمشم تو خونه کارای خونه رو انجام میداد یک سال و چندماهی گذشت که اولین فرزندشون به دنیا اومد .

اولین فرزند این ازدواج پسر بود که تو ماه مبارک رمضان به دنیا اومد .

پدر خانم مرد جوان خیلی خوشحال بود که نوه داره شده و دستور داد که بیارنش پیشش و کلی بغلش گرفت نوه عزیزشو و هی میبوسیدش هی بغلش میکرد و خدارو شکر میکرد که نوه ش سالمه .

طبق رسوم که حاکم بود پدر بزرگ اسم نوه هاشو
انتخاب میکرد و اسم اولین فرزند این خانواده رو
انتخاب کرد.

پسر اینقدر قشنگ بود و ماه تا نگاهش میکردی تو دلش
کلی قریبون صدقش میرفت .

و هر وقت پدر بزرگش اونو میدید میگفت فدای پسر م
بشم من نور چشمای منی پسر من که دخترش خجالت
میکشید که پدرش خودشو فدای نوه هاش میکنه .

از وقتی پا قدم اولین بچه تو خونه باز شد کلی اوضاع
خونواده فرق کرده بود.

تو همون سال خبرچین های خبر دادن که یک قبیله
قصد حمله به قبیله پدر بزرگ این پسر رو دارند و
میخوان کل خونواده شو نابود کنن .

پدر بزرگ افرادشو جمع کرد و راه های مختلفی برای
مقابله با این جنگ پیدا کنن که باعث قتل عام همه
نشه .

تعداد دشمنان بالای هزار نفر بود و تعداد یاران پدربزرگ سیصد نفر و این کمبود نیرو رو باید یک جوری جبران میکردن که شکست سختی نخورن و تمام اهدافشون نابود بشه .

یک گروهی گفتن جنگ رو داخل روستا بیارن .
 یک گروهی مخالفت کردن و گفتن این روش آسیب های زیادی بهمون وارد میکنه باید خارج از روستا بجنگیم و تقسیم بشیم به چند گروه و غافل گیرانه حمله کنیم .

تصمیم خوبی بود و اکثرا هم موافق این پیشنهادها بودا و تصویب شد جنگ خارج از روستا و نحوه تقسیم و تعداد هم روز جنگ مشخص بشه .

روز جنگ شد پدر بزرگ نگاهی به محل جنگ انداخت و راه های که آسیب بهشون میزد رو بررسی کرد و هر کدومشون رو افرادی می گذاشت که از اون محل آسیب نبینن و یک نقطه استراتژیک هم بود که یک کوه بود اگه این راه دست دشمن میفتاد شکست حتمی میشد و تعدادی افراد بالای اون کوه گذاشت که کسی رد نشه و اگه خواست رد بشه با تیر بزندنشون .

یک نکته اینکه توی جنگ افراد نیرومند و شجاع اون سپاه پرچم دار یا علمدار میشن و پرچم سپاه رو در دست میگیرن و امید اون سپاه هستن و به همه روحیه میدن .

شروع جنگ ❌

جنگ خوبی رو شروع کردن داماد مٹ شیر در میدان
میجنگید و باشمشیرش افراد زیادی رو از پا درآورد .

همون اولای جنگ پرچمدار سپاه دشمنو از پا
درآورد

اونقدر زیبا می‌جنگید که چشمای همه محو جنگیدن
 هاش شده بود و نه نفر از پرچمدارشونو کشت از اول
 جنگ تا آخر جنگ ولی سر اشتباهات استراتژیکی که
 یک نفر از فرمانده ها که روی کوه وایساده بود باعث
 شد شکست بدی بخورن در صورتی که پیروز میدان
 بودن تا اواخر جنگ که بایک حقه و زیرکی که عقب
 نشینی کردن و پست های حساسو رها کردن و تو یک
 حمله هوشمندانه دشمن باعث شد شکست سنگینی
 بخورن و داماد نیرومند وسط معرکه کلی زخم برداشته
 بود ولی نتونستن اونو بکشن و مٹ شیری که توی گله
 ای شغال باشه زخم میخورد و میکشت که پدر خانمش
 به کمکش اومد و دونفری اون شغال صفت ها رو دور
 کردن جفتشون کلی زخم خورده بودن و برگشتن و
 سپاه شون کشته زیادی داده بود.

وسطای جنگ شایعه کرده بودند که رئیس سپاه که پدر خانم جوون بود کشته شده و خیلیا ترسیدن که چکار کنیم و یکی از دلائل این شکست سنگین همین شایعه بود .

بعد از جنگ وعده ای گذاشتند که سال دیگر در محلی مشخص شده بازهم جنگی رخ بده و تمام تجهیزاتونو کامل کنن و با تمام قواہ بجنگن و برای همین سریع برگشتن دو سپاه که آماده برای جنگ بعدی بشن .

اومدن خونه که خانمش دور شوهرش و پدرش میگشت و هی گریه میکرد و پارچه آورد زخماشونو بست و هی دورشون مٹ پروانه میگشت و دعا میکرد که هرچی زودتر خوب و بتونن این شکست سنگین و جبرانن کنن که بازم از این حملات تکرار نکنن و امن نگه دارن روستاشونو .

همون شب تعدادی نیروی تازه نفس و سالم رو جمع کردن با کلی زخمی که خودش و دامادش برداشته بودن به قصد دفع حملات بعدی در تاریکی شب به یک دره ای نزدیک سپاه دشمن هرکدوم از افراد دوتا اتیش تو دستاشون گرفتن که سپاه دشمن بترسه و یک نیروی نفوذی که توسط سپاه دشمن بود و توانای تاثیر گذاری روی دشمن داشت فرستادن و روی دشمن تاثیر گذاشت و ترسوندشون که یک ارتش قوی و خشمگین تو دره س بهتره برگردید تا همتون کشته نشدید بله تونست با حقه های قشنگ پشیمونشون کنه تا بازهم حمله نکنن به روستا .

بعد از جنگ تا چند ماهی هیچ اتفاقی نیفتاد و اروم بود فضای روستا تا اینکه یک خبر خوب باعث شاد شدن خانواده شون شد بله بازهم یک شازده پسر دیگه به جمع خوناوده اضافه شده و همه شاد بودن علی الخصوص پدر بزرگ که دومین نوه خودشو میدید و کلی لذت میبرد از دیدن این گل های معطر و زیبا و کلی بغلش کرد .

پدر بچه ها که نگو دنیایش رنگ و بوی دیگه گرفته بود و کلی بغل میکرد بچه هاشو پدری فرزند دوست بود و باهاشون کلی بازی میکرد .

مادر بچه هاسختیاش بیشتر و بیشتر شده بود و کلی اذیت میشد و خیلی از مواقعه دستش تاول میزد از کار زیاد و خستگی شدید کار ولی تا اینکه شوهرشو میدید خستگیش برطرف میشد و دقیقا برای شوهرش همینطور بود و اینکه چقدر عاشق هم بودن من نتونم قشنگ توصیفش کنم ولی بنظرم یک لیلی و مجنون

دیگری بودن اینقدر بهم علاقه داشتن و به همدیگر احترام می گذاشتن و اصلا اسم همو صدا نمی زدن و با کلی احترام هم دیگه رو صدا میزدن و یک زندگی ساده و پر از عشق و صدای بچه ها رنگ و بوی خاص تری به خونه داده بود .

تا اینکه کم کم نزدیک یکسال موعد جنگ داشت فرا میرسید باز هم آماده نبرد شدن این دفعه تعداد افراد زیادتری جمع کرده بودن و نیروهای جوانتر و نیرومند تر جمع کرده بودن .

روز موعود جنگ 

همون روز و همان مکان اومدن ولی دشمن نیومد بود و ترسیده بودن اقتدار سپاه رو خبر چینای دشمن بهشون رسونده بودن و تصمیم گرفتن جنگ نکنند

و همان پیروزی بماند توی تاریخ که به آن افتخار کنند
و بدون هیچ اتفاقی برگشتند به سوی خانه .

درسته جنگی صورت نگرفت ولی اقتدارشون باعث
ترسیدن خیلی از دشمنانشون بود و متوجه شده بودن
که دیگه خیلی قوی شدن و جرات حمله کردن بهشون
نداشتن و تا چند ماهی جنگی صورت نگرفت و در
ارامش بودن .

در این بین جنگ های کوچیکی صورت میگرفت و اونم
بر اثر شورش های که میخاست صورت بگیر و منافق
ها باعثش میشدن و هر کدام از این گروهها شکست های
سنگینی میخوردند و روز به روز بزرگ و بزرگتر و قوی
و قوی تر میشدند

و در این بین هنر جنگاوری داماد چشمگیر تر و زیرکی و عالمانه نقشه کشیدن هایش در جنگ نمونه بود و تجربه های جنگی و پیروزی های پست سرهمش در جنگ ها باعث شده بود به عنوان پهلوانی که رقیب ندارد در اون کشور اسمش روی زبان ها باشد .

با اینکه پهلوان بود و قوی ولی به هیچ وجه ضعیف کشی نمیکرد و یا حق کسی رو نمیخورد پهلوان جنگ ها بود و افتاده ترین ادم شهر شده بود و هیچ وقت حرفی روی حرف یک بزرگتر نمیزد و اسوه ی اخلاق نیز بود .

یک اخلاق خوب دیگه هم داشت این بود که اهل خوردن غذا های رنگا با رنگ نبود فقط یک غذا میخورد و مٹ فقرا غذا میخورد و خودشو بالاتر از هیچ کس نمیدونست .

دوسالی گذشت تا اینکه

روز جنگ فرا رسید .

تنها راه حل جنگ تن به تن بود . در جنگ تن به تن همیشه قوی ترین نیرو های یک سپاه وارد میدان میشه و عرض اندام میکنه که دشمن و بترسونه برای همین قوی ترین فرد سپاه دشمن وارد گودال شد و داشت رجز میخوند که کسی ایا جرات جنگیدن با منو داره یا نه؟؟؟

فرد بسیار قوی و نیرومندی بود و شهره بود تو قدرت و و شمشیر زنی و زور بازو !!

یکی دو تا چرخ زد وسط معرکه و کسی حرفی نزد تا اینکه داماد بلند شد شمشیر و سپرشو برداشت و گفت من می‌جنگم باهاش وارد گودال شد شمشیرشو در آورد .

مرد قوی هیکل رو در رو که سوار بر اسب بود گفت از اسب پایین میام تا برابر بشویم .

ضرباتی بینشون رد و بدل شد یکی مرد قوی هیکل میزد داماد با سپر ضربشو می‌گرفت یکی داماد میزد اون با سپر می‌گرفت .

در حال زد و خورد بود که مرد قوی هیکل یک ضربه محکم با شمشیر به سمت فرق سر داماد بزنه داماد سپر رو بالای سر آورد ولی اینقدر محکم بود که سپر رو شکوند و شمشیر به فرق سر خورد داماد از این لحظه استفاده کرد با یک ضربه بسیار قوی با شمشیر زد یک پای مرد قوی هیکل قطع کرد تعادلش بهم خورد و زمین خورد .

همه سپاهیان پدر داماد هورااا سر میدادن و شعار های
هیجانی سر میدادن و دشمنان هم ترسیده بودن از
شعار های بکشش، بکشش داماد رفت بالای سرش
شمشیر رو برد بالای سرش که بکشتش که اب دهانشو
سمت داماد پرتاب کرد.

داماد بسیار عصبی شد و ازش دور شد چندین بار دور
زد تا اروم بشه بعد که اروم شد با یک شمشیر کشتش .

از میدان نبرد اومد بیرون همه ازش پرسیدن این
چکاری بود و همولحظه اول چرا نکشتیش که بعداز
چند لحظه تامل که عادت همیشگیش بود این تامل که
هرکسی سوال ازش میپرسید یکم بعد جوابشو میداد .
بعداز تامل کوتاهی رو کرد به سمت سوال کننده ها و
گفت اگر همون لحظه میکشتمش روی عصبانیت خودم
بود که اب دهان به سمتم پرت کرد برای همین اول
عصبانیتمو فروکش کردم بعدش برای رضای خدا
کشتمش .

پدر خانمش کلی ازش تعریف کرد و گفت این ضرباتش
برابری میکنه با اعمال همه ماها و نسل های بعد چون
جنگ تمام اسلام در برابر تمام کفر بود .

بعد از کشته شدن قوی ترین مردشون دو سه نفر دیگه
وارد میدان نبرد شدند که داماد همشونو کشت و بعد از
اون هیچ گدوم از دشمنان جرات نکردند وارد جنگ
بشن و رفتن داخل اردوگاه نظامیشان که چادر های
زیادی بود در اطراف حصار زده بودن که استراحتت
کنن .

دشمنان تاب نیاوردند و فرار کردند که سه عامل باعث
این فرا بود :

۱- یک عامل نفوذی داشتن که با نیرگ پیش یکی از قبائل رفت و گفت که ازشون گروگان بگیرید که تنهاتون نذارن بعد از جنگ و رفت پیش قبائل دیگه و گفت از شما گروگان میخان همین که گروگان ها رو تحویل بدید اونا هم تحویل دشمنتون بدن و با اونا صلح کنن و برای همین بینشون اختلاف افتاد .

۲- مردم کشاورزی هایشان رو درو کرده بودند و علف و .. برای اسبان و شتران بود که از گرسنگی سدید لاغر شده بودن و سپاهیان شون هم غذای کافی نداشتند .

۳- دعا کردن پدر بزرگ که سه روز مستمر دعا کرد که بر دشمنان پیروز بشن و خدا هم اجابت کرد یکی از شب ها که دعا میکرد طوفانی شدید به راه افتاد که خیمه و آتشی براشون نمود و بازگشتند به خونه هاشون .

و این بازگشت نشانه یک شکست بد بود براشون .

و پدر بزرگ در جمع سپاهیان گفت که این شکست باعث شد که دیگر با ما نجنگند و درس عبرتی برای این گروه ها شد .

یک سال بعد

در یک سال گذشته ۱۷ قبیله اومدن زیر پرچم پدر بزرگ و دامادش بعضی از این قبائل با جنگیدن تسلیم شدن و بعضیا از ترس سپاهیان و بعضیا از دیدن خوبی ها و مهربونی های پدر بزرگ .

شهر بسیار بزرگتر شده بود .

تو این اتفاقات خوب و گسترش شهر بچه چهارم خونواده و نوه چهارم پدر بزرگ ب دنیا اومد . این بار هم مٹ دفعه قبل دختر بود.

در اون ایام پدر ها و پدربزرگا علاقه ای به دختر نداشتن ولی پدر بزرگ علاقه بسیاری به دختر داشت و میگفت که دختر ها گلی از گلهای بهشت هستن و با این کار ها مردم کم کم علاقه به دختر پیدا کرده بودن و دیگه این تنفر نسبت به دخترها و زن ها کمتر شد .

پسر ها تو کوچه بازی میکردن و پدر بزرگ هر وقت میخواست بره مسجد نماز بخونه با نوه هاش بازی میکرد بعد میرفت مسجد نماز میخوند .
 دختر بزرگتر هم توخونه پیش مادر بازی میکرد .
 خونه شلوغ شده بود صدای بازی کردن های بچه ها و شیطنت های بچگونه مادر که بهشون نگاه میکرد هی قریون صدقشون میرفت چون خودش تک فرزند بود کلی دلش ضعف میرفت که بچه ها باهم بازی میکنن و باهم خوش هستن .

پدر بچه ها هم تا نزدیک های اذان کار میکرد نمازشو میخوند یک غذای ساده که خانمش براش گذاشته بود میخورد و باز مشغول کار میشد تا شب و شب که میومد میرفت مسجد پیش پدر خانمش و بعد از نماز میومد خونه و با بچه ها بازی میکرد از سرو کولش بالا میرفتن مادر هم میگفت بابا رو اذیت نکنید خسته س که میگفت خستگیم با وجود بچه ها از بین میره و کلی شاد بودن روز به روز وضع مالیشون بهتر میشد از کار زیاد شوهرش بود و قناعت های خانمش و هرچقدر

داماد مظلوم
درآمدش بیشتر میشد بیشتر به نیازمندان کمک میکرد .
سعید سوری لکی

شب ها زود میخوابید تا یک ساعت قبل از نماز صبح
بیدار بشه که نماز شب و قران بخونه و دعا بکنه برای
همه مردم شهرش ، همین که بیدار میشد میدید خانمش
درحال نماز شبه و این اتفاق اونو خوشحال میکرد
درحالی که همه درحال خواب هستن خانمش درحال
راز و نیاز با خدای خودش بلند میشد و وضو میگرفت
و شروع کرد به نماز شب خوندن . این عبادت ها کار
هرشب بود براشون .

پدر بزرگ شاهد این بود که بچه ها روز به روز بزرگ تر
میشدند و خودش پیر تر میشد .

تا اینکه ماه های اخر همین سال میگذشت یک اتفاق
بسیار مهمی رخ داد .

اتفاق بزرگی که در قسمت قبلی گفتم این بود که :

یک توافق بسیار مهم بین پدر بزرگ و دشمنانش که در یک شهر دیگه زندگی میکردن .

این توافق چرا خیلی مهم بود ؟

برای اینکه توافق باعث میشد تا ده سال دیگه دشمنان پدر بزرگ به شهر و به کاروان ها به مسافران و شهر پدر بزرگ حمله نکنن و در مقابل هم همینطور بود . یعنی تا ده سال آرامش داشتن از طرف این شهر مهم و حساس راحت میتونستن تجارت کنن با اون شهر و میتونستن حرفای خودشونو که حاوی پیاهای مهمی بود برسونن به طرفدارانشون در اون شهر و شهر های که راه ارتباطیشون اون شهر بود .

سال سیاسی خیلی خوبی بود برای پدر بزرگ و مردم شهرش .

یک سال گذشت .

گروهی از مخالفان پدر بزرگ که در قلعه ها هفت گانه زندگی میکردند هرکسی که قصد داشت به سمت پدر بزرگ بیاد و جزشون بشه حمله میکردن و اسیرشون میکردند .
تا پدر بزرگ این اتفاق رو شنید سپاهی حدود ۱۶۰۰ نفره برداشت و به سمت قلعه ها رفت .

تعداد مخالفینی که آماده جنگ بودن چهارده هزار نفر بود .
شب رسیدن به قلعه ها و قرار بر این شد صبح جنگ رخ بده .

صبح روز جنگ

گروهی آماده شدند و حمله کردند به قلعه اول و با شکست مواجهه شدن دیوار های بلند قلعه مانع نفوذ به داخل بود و از بالا هم تیراندازا هم تیر میزدن چند نفری کشته شد .

عقب نشی کردن و تا ظهر استراحت کردن و قرار شد بعداظهر حمله مجدد بکنن .

بار دوم حمله کردن بازهم همون اتفاق تکرار شد و کشته دادن و عقب نشینی کردن .

شب که شد پدربزرگ بین شپاهیان وایساد و گفت که فردا پرجم فرماندهی رو به کسی میدم که هم خدا رو و هم منو دوس دا ه وقتی که به دشمنات حمله میکنه فرار نمیکنه .

صبح که شد همه منتظر بودن پرچمو بهشون بده .

پدر بزرگ از چادر محل استراحتش بیرون اومد .

دنبال دامادش میگشت که پرچمو بسپاره دستش کسی
که درمواقع سختی یاری کننده پدر بزرگ بود تو
مشکلات پشتوانه پدر بزرگ بود نترس و شجاع غیرتی
بود .

از ته سپاهیان بلند شد و اومد پرچم رو دستش گرفت
و آماده حمله بسوی دشمنان شد ...

نزدیک قلعه شد . یکی از دشمنان طبق عادت روزانه اش در جنگ اومد و نعره ای زد که شما توان مقابله با مارو ندارید و حرف هایی که ترس رو دل سپاهیان بندازه و داماد هم جوابشو داد که من شناخته شده ی شهرم در جنگ اوری من به جنگ با شما اومدم .
اون شخص ترسید و خواست برگرده و از این حجات کشید که مسخره ی همه بشه و بگن ترسو هستش اومد تو میدان .

اومد پیش دستی کنی و با شمشیر زخمیش کنه ولی داماد پیش دستی کرد و مجالی بهش نداد و زایک ضربه و بر زمین افتاد و کشته شد .

بعد از کشتنش چهار نفر یک به یک از پهلوان هاشون اومد و هرکدومشونو به نحوی به قتل رسوند .

تعدادی که از قلعه محافظت میکردن گریخت توی قلعه های اخری و سریع دروازه ی قلعه رو بستند تا به اون قعله نفوذ نکنن همین که رسید به دروازه قلعه .

با دستان پرتوان و قدرت الهی فشاری به دروازه داد و

داماد مظلوم
از جا کنده شد در اوزه و سپاهیان حمله کردن و وارد
قلعه شدند و دشمن رو شکست دادند .
سعید سوری لکی

سه سال بعد ❌

روز به روز بر وسعت شهر و طرفدارن پدر بزرگ افزوده
میشد و چندین شهر دیگر با جنگ و بعضی از شهرها با
دیدن اقتدار سپاهیان پدر بزرگ تسلیم شدن و
طرفدارش شدن .

پدر بزرگ تصمیم گرفت به حج بره و گروهی از
طرفدارانش هم از اون خواستن که همراهش باشن و
دامادش هم با هاشون رفت .
بعد از انجام مراسم حج و در بازگشت پدر بزرگ در یک
محل وایساد و جلوی همه گفت بعد از من دامادم
جانشین من هستش و در نبود من به دامادم مراجعه

کنید و مراجعه ی به او انگار مراجعه به من است و پاسخ او پاسخ منه همه مردم که حاضر هستن به کسانی نیستن بگید بعد از من دامادم جانشین من هستش .

از حج برگشتن و رسیدن به خونه و بچه ها دور پدر بزرگ و پدرشونو گرفته بودن و کلی باهاشون بازی کردن .

رفتن خونه داماد که پدر دخترشو ببینه چون در طول سفر خیلی دلتنگ دخترش بود اومد کلی بغلش کرد و بوسیدش و هر وقت دخترشو بغل میکرد و میبوسید یاد مادرش میفتاد که چه فداکاری های میکرد برایش و دخترشم همونقدر مهربون بود و از پدر مراقبت میکرد بعد از فوت مادرش .

چند ماه بعد از مراسم حج

پدر بزرگ در بستر بیماری افتاده بود و حال خوبی نداشت همه به دیدنش میومدن و انگار قصدش این

بود که تنهاشون بزاره و از میونشون بره .
 هر کس میومد دیدنش کلی گریه میکرد و همه اینو
 فهمیده بودن که عمرش به این دنیا نیست .
 دستور داد کاغذ و قلم بیاورند که براتون دستور عملی
 بنویسم که گمراه نشید و بینتون اختلاف نشه و با
 آرامش زندگی کنید .

یکی از یاران پدربزرگ که جز کسانی بود که دیر تر
 بهش اعتماد کرد و دیرتر جز طرفدارنش شده بود گفت
 پدربزرگ داره هزیون میگه و بیماری بهش فشار آورده
 و نمیدونه چی میگه بعضی مخالفت کردند و گفتن که
 بیارید براش کاغذ و قلم ولی گروهی که از طرفداران
 کسی بودن که میگفت پدربزرگ هزیون میگه نداشتن و
 داشتن بالای سر پدربزرگ دعوایی راه مینداختن که پدر
 بزرگ گفت دیگه نیازی به کاغذ و قلم نیست فقط با
 خونواده من دخرم و فرزندانش و دامادم با خوبی
 رفتار کنید .

بعد از اون روز دیگه هیچ کسو نمیخواست ببینه و فقط دخترشو با دامادشو نوه هاشو میدید .
مگه به زور بعضی از یارانش که خیلی دوس داشت راه میداد ببیننش .

دخترش روز و شبش شده بود گریه و هی گریه میکرد چه کنار بستر پدرش چه تو اتاق دیگه کارش شده بود گریه و غصه مریضی پدر .

پدر با نای ضعیفی که داشت دامادشو خواست که باهاش حرف بزنه و یک سری حرفا رو بهش بزنه بیشتر از یک ساعت تو اتاق بود و چند قول ازش گرفته بود که حتما انجام بده اگه کسی حقی بر گردنش داره پیردازه و کفن و دفنش کنه و خودش نماز میت رو بر جنازه ش بخونه و خیلی چیزای دیگه که به هیچ کس نگفت فقط یک چیز دیگه همه دیدن انگشتر و شمشیر و وسایل پدر خانمش دست او بود و این نگران میکرد همه رو .

پدر دخترشو صدا زد و نصیحتش کرد که زیاد گریه نکن دید که دخترش تاب نمیاره از گریه و ناراحتی به دخترش گفت که نزدیک تر بیاد و گوشش و چسبوند به لب های پدر که ببینه چی میگه پدر و با شنیدن حرفای پدر کم کم بجای گریه لبخند روی لب های دختر اومد و بعد اون گریه مکرد تا اینکه اون اتفاقی که نباید میفتاد افتاد شوهرش ازش پرسید که پدرت بهت چی گفت که گریه به لبخند تبدیل شد ؟ به شوهرش گفت پدرم گفته اولین نفری که بعد از من به من ملحق میشه تویی دخترم .

چند روز بعد

بازگشت همه به سوی اوست .

پدر بزرگ مهربان و دلسوز به دیار باقی شتافت 🌑

داماد دستوراتی که پدر بزرگ داده بود رو عملی کرد
غسلش داد و کفنش کرد بعد با تشیع مردم شهر اونو
بردن در محلی که برایش از قبل محیا کرده بودن دفن
کنن و همونجا برایش نماز خونند و دفنش کردن .

در همین حین که داشتن پدر بزرگ رو دفن میکردن
گروهی در یک محلی جمع شدن و داشتن برای
پدربزرگ جانشین تعیین میکردند و فقط چند نفر از
کسانی که در راسشون همون شخصی که گفت
پدربزرگ دیونه شده بود و چند نفر دیگه که سابقه
انچنانی در کمک به پدربزرگ و... نداشتن و فقط
سنشون زیاد بود .

در نشستشون بررسی کردند که چه کسی جایگزین بشه اول گفتند که داماد پدربزرگ و همه مخالفت کردن بجز دونفر دلیل دونفر این بود که دستور پدربزرگ بوده و لی همه گفتن که جوونه و خام بدرد این منصب نمیخوره و جوونیش کار دستمون میده .

بعد از چندین ساعت نتیجه جلسه این شد که یک پیرمرد بی سواد رو جانشین پدربزرگ کنن که نه سیاست مدار بود نه باتقوا نه شجاع نه عالم و یکی از بند های این نشست اجبار کردن همه مردم با این جانشینی و هرکس قبول نکرد به زور متوسل بشن و نهایت قبول نکردن کشتن اون شخص بود .

از روز بعد شروع کردن به اینکه از همه مردم رضایت بگیرن که شخصی که تو اون کودتا به عنوان جانشین تعیین شد موافقت کنن و همونطور که تصویب شده بود مخالفینش مجبور میکردن تا موافق بشن .

یکی یکی از ترس جانشینون موافقت هاشون اعلام میکردن .

به داماد و طرفدارانش رسیدند، اونها مخالفتشون اعلام کرده بودند.. برای گرفتن بیعت زوری، به درب خونشون میرفتن.. اول با آرامش و بدون خشونت میگفتن. اگر موافقت خودتون اعلام نمیکردن، برای بار دوم به خشونت متوسل میشدن و اگر باز هم موافقت نمیکردن، بار سوم حمله میکردن بهش و میکشتنشون ..

روز سوم بعد از فوت پدر بزرگ به درب خونه داماد اومدن و گفتن که رضایت بده به جانشینی اون شخص و داماد مخالفت کرد با تهدید زیاد که بار دیگه بیاییم خونت آتیش میزنیم پس بهتره موافقتت اعلام کنی .

باردوم اومدن درب خونه و داماد با خواسته هاشون موافقت نکرد. این دفعه رو بهشون مهلت دادن که موافقت کنن .

فکر کنید آدم حقش ازش بگیرن و بیان بگن باید حقش به ما بدی و اگه ندی میکشیمت...

قبل اینکه بیان درب خونه داماد با نیروهاشون درب خونه تمام طرفداران خاص داماد و پدربزرگ رو گرفته بودن که شورش نکنند و مانع موافقت گرفتن نشن.

بار سوم کل نیروها جلوی درب خونه داماد تجمع کردن و گفتن که بیایید بیرون وگرنه خونه رو با اهلش آتش میزنیم .

کسی بیرون نیومد که مخالف صد در صدیشون رو با این اتفاق اعلام کنن و همه بدونن که راضی نیستن به این جانشینی .

نفر دوم اون جلسه دستور داد (میشه گفت همه کاره
جانشین ناخلف پدربزرگ بود) که هیزم بیارید و بذارید
دم خونه تا خونه رو آتش بزنیم .

خیلی از افراد گفتن نکن این کار رو که این خونه رو
پدر بزرگ دستور داد اهلش رو احترام بگذارید و
بهشون بی احترامی نکنید ولی گوش نکرد.

دختر پدربزرگ اومد پشت درب و گفت که من پشت
درب هستم آیا میخواهید منو خونوادمو آتیش
بزنیید!!!؟؟؟

خجالت نمیکشید!!! مگه از پدرم نشنیدید که اهل این
خونه محترم هستن و به این خانه و اهلش بی
احترامی نکنید .

ولی از سر لج و کینه هایی که نسبت به داماد و
پدربزرگ داشتن الان میخواستن انتقام بگیرن از داماد .

دستور داد که آتش رو روشن کنن .

آتش رو درب خونه روشن کردن و کم کم داشت شعله
ش بیشتر و بیشتر میشد ، درب خونشونم از چوب بود
و این شعله ها باعث شد درب خونه زودتر آتش بگیره
درب آتیش گرفت و باز هم دختر پدر بزرگ اومد پشت
درب و میخواستن به زور اونو بیرن و ازش موافقت
بگیرن و هجوم آوردن به سمت درب و دختر پدر بزرگم
پشت درب بود و یکی با لگد زد به درب خونه و.....

چوب به وسیله میخ هایی که بهش میزنن بهم وصل
میشه و نگه داشته میشه که نیفتن روی زمین.. اگه
درب چوبی رو از نزدیک دیده باشید، متوجه حرف های
بنده میشید .

البته امروزه که چسب چوب اومده بماند ولی در زمان
گذشته درب های خونه ها چوبی بود و با میخ اونها رو
بهم وصل میکردن .

درب خونه آتش گرفت و طبیعتاً از گرمای آتش میخ ها
هم داغ داغ میشن .

با لگدی که زده شد به درب، دختر پدر بزرگ که پشت
درب بود بهش برخورد کرد و به عقب رفت.. باز درب و
بست که مانع ورودشون به داخل خونه بشه، ولی اون
نامردا با لگد محکم تری به درب زدن و بانوی خانواده،
همراه درب چسبید به دیوار.. جلوی چشمش سیاهی
رفت.. آخه خودش که تنها نبود یک بچه ای هم داخل
شکمش بود به اونم فشار اومد خواست ممانعت کنه که
وارد منزل نشن دیگه توانی نداشت 😭

ریختن تو خونه دست و پای داماد رو بستن و با خودشون بردن داخل مسجد که بزور موافقت ازش بگیرن .

دختر پدربزرگ حالت بی هوشی بهش دست داده بود. ندید که همسرش بردن یکم حالش بهتر شد به پسر بزرگش گفت کو پدرت نمیبینمش .

که پسرش گفت مادر بردنش مسجد .

دست پسر و گرفت که مسجد بره و شوهرش به خونه برگردونه. تو راه جلوش گرفتن نیرو های که گذاشته بودن برای محافظت که آشوب نشه .

جلوشون گرفتن و همه کاره جانشین پدر بزرگم بودش که تاکید زیاد برای جانشینی اون پیرمرد داشت و گفت کجا میرید گفت میرم که همسرم برگردونم خونه و چی از ماها میخواهید حقم که خوردید الانم دست از سرمون بردارید .

یک لحظه بی هوا یک سیلی بهش زدن که دختر پدر بزرگ زمین خورد و چند لحظه ای سرش گیج رفت و نتونست از جاش بلند بشه .

این جمله رو از زبون پسرش بگم براتون .

میگه: یک لحظه دیدم دستش بلند کرده که مادرم بزنه
و من قدم کوتاه بود دستشو آورد پائین که به مادرم
بخوره من رو نوک انگشتم و ایسادم که سیلی به من
بخوره ولی یک باد تند از بالای سرم رد شد و نا امید
شدم و ای کاش ای کاش قدی داشتم نمیداشتم به



مادرم سیلی بزنه

بعد از این اتفاق دیگه مثل سابق خندون نبودم و همش
جلو چشمم هی این اتفاق میفتاد و من گریان میشدم
و مادرم میگفت به پدرت نگی چیشده ، پدرش هم
میدیدش میگفت پسرم چیشدی چرا غمگینی و حرفی
نمیزنی...

بعد چند لحظه با کمک پسرش از جایش بلند شد و
بسمت مسجد راهی شد .

وارد مسجد که شد دید شمشیر گذاشتن زیر گلویش و
میخوان شوهرش بکشن .

داد زد که ای الان بسمت قبر پدرم میرم نفرینتون
میکنم .

اونجوری که خودشون گفتن ستون های مسجد لرزید و
ترسیدن که نفرینشون کنه و مسجد رو سرشون خراب
بشه سریع دست و پاهاش باز کردند و برگشت؛ همسر و
پسرش آورد خونه

بعد از رسیدن به خونه دختر پدر بزرگ افتاد روی
زمین حالش بد بود بعد از اون ضربات بچه ی داخل
شکمش آسیب دید و حالش خوب نبود .

چند روز بعد.....

بعد از ضربات محکمی که به شکمش خورده بود، بچه داخل شکمش سقط شد.

سقط جنین تأثیرات فیزیکی، ذهنی و احساسی روی بدن و ذهنِ مادر میگذارد. زنانی که این مشکل را تجربه میکنند؛ ممکن است برای بهبودی کامل به چند هفته یا ماه زمان نیاز داشته باشند. بهبودی ذهنی و احساسی او به حمایت اطرافیان و خودش بستگی دارد.

و در بعضی ها احتمال تب لرز و بیماری های روحی نیز وجود دارد.

امکان این اتفاقات برای کسانی که سر یک اتفاق فشار عصبی و روحی بهشون وارد میشه هست.

حالا اگه پدرت فوت شده باشه و کتکت بزنین و میخ بره تو پهلو و درد اینکه دست های شوهرت ببندن و به زور وارد خونت بشن و جلوی بچه هات کتکت بزنین این مشکلات مزید بر علت میشه و به درد سقط جنین اضافه کنین ؛ اونوقت متوجه میشید که یک خانم که واقعاً از لحاظ جسمی ضعیف هست، این همه اتفاق براش پیش بیاد؛ چه بلایی ممکنه سرش بیاد .

بعد از دو یا سه روز از بستر بیماری به زور بلند شد. یک خادمی داشت که خودش سال قبل با اختیار خودش خادم شده بود و حقوقی هم دریافت نمیکرد و گفته بود با علاقه دوست داره بهشون خدمت کنه . کمکش کرد تا از جاش بلند شد و آروم آروم سعیش کرد که مثل گذشته کارای خونه رو بکنه ولی هدف اصلیش این بود که شوهرش و بچه هاش دیگه ناراحت نباشن. از وقتی که تو بستر بیماری افتاده بود دوتا دخترا و پسرانش و شوهرش کارشون گریه بود و غصه خوردن برای همین با کلی زحمت و کمک از جاش بلند شد تا دیگه شاهد گریه فرزندانش نباشه .

دیگه خونه مثل قبل نبود.. بچه ها کمتر می خندیدند و پدر هم، پدر سابق نبود میرفت بیرون سر کار و میومد خونه. کسی بهش سلام نمیکرد و اگر به کسی هم سلام میکرد جوابش نمیدادند و بهش بی محلی میکردند .

از چندین روز قبل تا الان رفتار مردم مثل شب و روز فرق کرده بود؛ قبلاً کلی بهش احترام میذاشتند و به بچه هاشون احترام میذاشتند ولی الان برعکس شده بود با نفرت نگاه میکردند و حرمت پدر بزرگ نگه نداشتند و حقش ازش گرفته بودند و خیلی رفتارای دیگه که مزید بر علت میشد که حالت گرفته ای داشته باشه تا میرسید خونه ؛ خانمش بهش سلام میکرد، کلی قربون، صدقه اش میرفت تا از دلش در بیاد و غصه نخوره.. کلی هدف داشتن؛ باید زنده میموند همسرش یاری میکرد و کارها رو انجام میداد .

شاید سؤالی براتون پیش بیاد که چرا یک سپاه از طرفدارانش بعد از این اتفاق جمع نکرد و همه مخالفین و کسانی که حقش بردند بگشاه؟
سؤال بجاییه و بهتون حق میدم. برای همه سوال پیش میاد .

بله میتونست افراد سپاه جمع کنه..
یک فرد ثروتمندی بود که با پدر بزرگ مشکل داشت.
بهبش پیشنهاد داد که کل هزینه سپاهی که جمع میکنی من میدم.. ولی جواب داماد بهش این بود: تو میخوای کل تلاش های پدر بزرگ نابود کنی .

سوال دوم که پیش میاد اینه چرا باید تلاش های پدر بزرگ با اینکار نابود بشه ؟

برای اینکه دشمنان قوی بودن و می خواستن اوضاع
جامعه رو دو دسته و دو قطبی کنن و بهشون حمله کنن
و کل شهر رو و تمام تلاش های چندین ساله ی پدر
بزرگ رو نابود کنن .
برای همین داماد تصمیم گرفت سکوت کنه .


روز ها و شب ها کار مادر خانواده گریه در فراغ پدرش
و بچه ی از دست داده شده بود.
همسایه ها، شوهرش می دیدند و بهش میگفتن به زنت
بگو بسه!!!! یا شب گریه کنه یا روز، خسته مون کرده!!!!!!
برای همین کنار قبر پدر خانمش یک محلی درست کرد
که خانمش اونجا گریه کنه دیگه با گریه هاش مزاحم
کسی نشه . دیگه تو خونه گریه نمیکرد اگه گریه
میکرد فقط اشک میریخت هیچی نمیگفت .
گاهی شب ها با بچه هاش سر قبر پدر میرفت و گریه
میکرد و گاهی اوقات روزها میرفت و کلی گریه
میکرد.. کمی آرام میشد بر می گشت .

یک باغی پدر بزرگ به عنوان ارث به دخترش داد که باغ نخلستان خوبی بود زمینش حاصل خیز و چشمه های جوشانی داشت و این هدیه برای کمک مالی به دختر و دامادش بود که به فقرا انفاق کنن و اون مدتی که در دست دخترش بود هزینه برای فقرا میکردند . تا اینکه پیرمرد جانشین پدر بزرگ دستور داد این باغ رو ازشون بگیرن!!! برای همین نیروهایی فرستاد و نمایندگان دختر پدر بزرگ رو اخراج کرد . خبر به دختر پدر بزرگ رسید. سند اون باغ رو برداشت به همراه شاهدینش رفت پیش پیرمرد و نشونش داد و شاهدین هم شهادت دادن که این زمین رو پدرش به عنوان ارثیه داده است .

یک نامه جدید بهش داد و گفت این باغ متعلق به تو هستش مهر و امضا کرد .

در راه برگشت بودن که مشاور و همه کاره ی اون پیرمرد دیدشون و پرسید اینجا چکار میکنید؟ قضیه رو گفتن. سند امضا شده ی پیرمرد رو آورد و جلوی پیرمرد پاره کرد و گفت به چه حقی این باغ رو بهش دادی و کلی دروغ و تهمت به شاهدین و دختر پدر بزرگ زد و گفت دیگه مالکیتی بر این زمین ندارید .

دخترِ پدربزرگ با ناراحتی زیاد از اون دادگاه خارج شد
و گفت اگه پدرم بود جرأت این بی احترامی و زبون
درازی رو نداشتید .

سه ماه بعد از درگذشت پدر بزرگ 

غسلش انجام داد به خادمش گفت که من غسلم کردم و
این پرده رو انداختم روی خودم و یکی دو ساعت دیگه
منو صدا بزن اگه جوابی نشنیدی، برو شوهرم صدا بزن
که غسل و کفنم کنه .

بعد از یک ساعت چند بار صداش کرد اما صدایی ازش
نیومد اومد بالای سرش و پرده رو کنار زد و دید که
دیگه نفس نمیکشه و کلی گریه کرد.
بچه ها اومدن خونه و احوال مادرشون پرسیدن و
مادرشون دیدند که روی تخت دراز کشیده

باتعجب پرسیدند که مادر این موقع روز خوابه!!!؟؟؟
 که بهشون گفت بچه ها مادرتون خواب نیست 😭 بلکه
 مادرتون دیگه بینمون نیست، مادرتون فوت شده. 🚩
 بچه ها شروع کردن به گریه کردن و با کلی التماس و
 بغلشون کرد، دلداریشون داد و آرومشون کرد.. 💔
 پسرا رو فرستاد دنبال پدرشون که بگن فوری بیاد
 خونه پدرشون تو مسجد داشت نماز مغرب و عشا
 میخوند .

با دیدن بچه ها که سراسیمه بودند، حسی بهش
 میگفت تنهایِ تنها شده و عزیزترینِ زندگیش و دار و
 ندارش از دست داده، دوان دوان اومد به سمت خونه؛
 دو سه باری زمین خورد 😭 تا اینکه به خونه رسید .

دید که جنازه ی بی جان خانمش روی تختِ .

روز قبل از این اتفاقات :

چند تا وصیت داشت و قبل از اینکه از دنیا بره به شوهرش گفت و از خواست حتماً عملی بشن .

اینکه صدای منو بشنو که دیگر صدای منو نخواهی شنید 😭

یک: بعد از رفتنم به سر قبرم بیا 🇮🇷 😭

دوم: برای من قرآن بخوان 🕌💔

سوم: ازدواج با یک خانم که مشخص کرده ام که به شوهرش معرفیش کرد. 😭

چهارم: کودتاگران در حقت رو آگاه نکن.

پنجم: دشمنان پدرم و کسانی که بهم ظلم کردن و باعث کشته شدن فرزندم و من شدن رو از مراسم تشیع جنازه و دفنم آگاه نکن.

دیگه هیچ وصیتی ندارم. 😭😭😭

اشک از چشماش سرازیر میشد ولی قول داده بود به
همسرش یک جوری برخورد کنه کسی نفهمه تا بعد از
دفنش .

به خادمشون گفت که وسایل غسل و کفن رو که تو
خونه داشتن بیاره کمی سدر و کافور .
به اندازه کمی داخل آب ریخت. آخه رسم بود که یکبار
با آبی که سدر به آن مخلوط کردن غسل میدن و یکبار
هم با کافوری که با آب مخلوط شده و بار سوم با آب
خالص غسل میدن میت رو .
تا خادم رفت سدر و کافور بیاره و آماده کنه، خانمش
رو آماده کرد برای غسل دادن .

جای یک میخ رو روی پهلو خانمش دید .
بهش نگفته بود که میخ رفته توی پهلوش و از اتفاقاتی
که اون روز افتاد هیچ وقت حرفی به زبون نیاورد و
هر وقت از پسرش میپرسید مادر بهش گفته بود پسرم
حرفی نزن که تو کوچه چه اتفاقی افتاد .

برای همین با دیدن بعضی خراش های روی بدن که
اتفاق افتاده بود شدت اشکهایش بیشتر و بیشتر میشد

داماد مظلوم
سعيد سوري لکي
یک لحظه از خود بیخود شد از وسط حق هق هایش
صدای ناله هایش بلند شد.. بچه ها تو اتاقي که غسل
میداد، اومدن، خادم هم پشت سرشون اومد تو، همه
باهم ناله میزدن و گریه میکردن که خادمشون بهش
گفت اقا جان تورو خدا آروم تر، الان همسایه ها
میفهمند و وصیت خانم رو نمیتونید عملی کنید .

با خون جگر خوردن و گریه و حسرت دیدن جنازه
نحیف خانمش این گریه ها بیشتر میشد .
سه تا غسل رو انجام داد .

نوبت به کفن رسید .

کفن سه تیکه ست :

اسم اولین تیکه لنگ هستش که از ناف تا زانو باشه و
اطراف بدن رو هم بپوشونه .

اسم دومین تیکه پیراهنه که از سر شانه ها تا ساق پا هستش و باید اطراف بدنو هم بپوشونه .

اسم سومین تیکه سرتاسری هستش باید به اندازه ای باشه که بالای سر و پایین سر رو گره بزنی و اطراف بدن رو هم بپوشونه .

اول لنگ رو برای خانمش پیچید و بعدش پیراهن رو پیچید و بعدش سرتاسری که رسید .

نمیتونست چهره خانمش رو بپوشونه با چشمانی پراز اشک که جلوی چشماشو تار کرده بود وبا حسرت و غصه که تار هم میدیدش داشت خداحافظی میکرد هی میگفت به خانمش منو ببخش به پدرت قول داده بودم که سکوت کنم منو ببخش که با پدرت عهد بستم قبل از فوتش که تورو هم زدن دم نزنم نذارم کل زحمت های پدرت از بین بره .

بچه ها رو صدا زد که با مادرشون خداحافظی کنن
دیگه مادرشون رو نمیتونن ببینن .

دخترها بدجور گریه میکردن ولی پسر بزرگش از همه
بیشتر و با شدت تر گریه میکرد آخه اون چیزایی رو
دیده که هیچ کدوم ندیده بودن .

کلی گریه کردن آخرای شب بود با اصرار زیاد پدرشون
یکم آروم گرفتن .

و قرار شد که بقیه گریه ها سر قبرش باشه تا کسی
بیدار نشده از صدای گریه ها و ناله ها.. جنازه رو
گذاشتند داخل تابوت و رهسپار شدند به سمت
قبرستان .

قبل از رفتن به چند تن از یاران با وفا و صمیمی اش گفته بود که در تشییع جنازه و خواندن نماز بر جنازه خانمش شرکت کن و به افراد دیگه ای نگفتند طبق وصیتی که شده بود .

به سمت قبرستان رفتند .

(بعضی افراد میگویند که کنار قبر پدرش و یا حتی توی خونه خودشون دفنش کردن) ولی اکثراً افراد قدیمی که بیان کردن اینطور بود که به سمت قبرستان رفتن و همانجا در قبرستان دفن کردن و همان چند تن همراه با فرزندان و شوهرش بر پیکرش نماز میت خواندند و طبق آیین و رسومشون دفنش کردند .

و بعد از کلی ناله ی فرزندان و خودش و یارانش از قبرش فاصله گرفتند و به سمت خانه آمدند .

فرزندان خسته و شام نخورده خوابیدن .

پدرشون که خوابش نمیبرد از این اتفاق غمگین و
طاقت فرسا بالای سر بچه ها بود .

دختر کوچیکش صدا زد مادر آب میخوام 😭

پدر بلند شد بهش آب داد .

پسر کوچیکش صدا زد مادر آب میخوام 😭

چند لحظه بعد پسر بزرگ صدا زد مادر آب 😭

بعد از چند لحظه دختر بزرگ تر از مادر آب میخواست .

اگه چندتا بچه کوچیک تو خونه داشته باشید متوجه
میشید که شب پشت سر هم تشنشون میشه و اگه یکم
دیر بهشون آب بدی یا مادرشون آب نیاره کلی گریه
میکنن و بهانه میارن .

پدر بالای سرشون گریه میکرد و یکم دیر آب میاورد،

دایماد مظلوم
گریه میکردن بهانه میگرفتن چرا مادر آب رو نیاورده .
سعید سوری لکی

آخه به یک بچه که از خواب بیدار شده چی بگه؟؟؟
بگه که دیگه مادر نداری دیگه از مادر آب نخواه، بهش
بگه از خودم بخواه .
با گریه بچه ها بغص تو گلوش جمع میشد .

صبح شد جانشین های دروغین پدر بزرگ اومدن که
سر بزنن به دختر پدر بزرگ که توی راه یک نفر بهشون
خبر داد که دختر پدر بزرگ فوت شده و شبانه در
قبرستان دفنش کردن .

نیرو ها رو جمع کردن و گفتن باید جنازه رو از قبر در
بیاریم و خودمون نماز بر پیکرش بخونیم .

سریع به پدر بچه ها خبر دادن لباس مخصوص
جنگیدن رو پوشید و شمشیرش برداشت.. یک نفر
زودتر رفت خبر داد که لباس مخصوص جنگیدن شو

(لباس مخصوصی بود که به رنگ زرد بود و در جنگ های سخت و سنگین میپوشید و وقتی این لباس رو میپوشید همه دشمنان رو تار و مار میکرد)

به سمت قبرستان رفت تا رسید به قبرستان قسم خورد اگر سنگی رو از روی قبر خانمش بردارن، نمیگذاره یک نفر از قبرستان سالم خارج بشه .

یکی از افراد لجباز و کم عقل اومد جلو و گفت که باید نبش قبر بشه با یک دست زد روی سینه طرف، زمین خورد، رفت بالای سرش خواست با شمشیر کارش تموم کنه که جانشین قلابی اومد و دستان داماد پدر بزرگ رو گرفت و به غلط کردن افتاد و کاسه کوزه شون جمع کردن که درس عبرتی براشون شد .

بعد از کشته شدن و خاکسپاری خانمش، در میان مردم حاضر شد و شروع کرد به سخنرانی برایشون و گفت : همانطور که خودتون بهتر میدونید تنها کسی که لیاقت این رو داشت که جایگزین پدر بزرگ بشه من بودم ولی طبق شرایطی که وجود داره مجبور به سکوت هستم و تا موقع نیاز در امور مختلف اعم از سیاسی و حکومتی دخالت نمیکنم .

در دورانی که پیرمرد در رأس امور قرار گرفت چند جنگ با قبائل مختلف صورت گرفت که سپاه مقتدری که از پدر بزرگ تحویل گرفت باعث این پیروزی ها شد .

دو سال بعد

پیرمرد که جانشین پدر بزرگ بود فوت کرد .

آخرای عمرش رفت تو مسجد و گفت من برای جانشینی از خانواده و قبیله خودم کسی رو انتخاب نکردم و پیشنهاد من مشاور من هستش و همه مردم

داماد مظلوم
گفتند هرچی تو بگی ما گوش میدیم و کسی مخالفت
نکرد .

در آخرای عمرش یک اعترافی کرد که یکی از
اشتباهاتش این بود که باغ و زمین های دختر پدر بزرگ
رو ازش گرفت و باعث کشته شدنش شد .

و طبق سنت انتخاب شدن خودش که آرای مردم بود
این کار رو عملی نکرد و خودش جایگزین انتخاب کرد .

داماد یک حرف بسیار جالبی در بین مردم زد که دلیل
انتخاب مشاور توسط پیرمرد این بود که در آن کودتا
مشاور باعث شد که پیرمرد جانشین بشه و الان پیرمرد
خدمتی بهش کرد و اونو جانشین خودش کرد .

خیلی از یاران و اطرافیان پیرمرد بهش اصرار کردن
که مشاورتو جانشینت نکن چون فردی تند خو و بیرحم
هستش .

به قدرت رسیدن مشاور با کمک پیرمرد

مشاور که یک فرد بیسواد بود و با قضاوت های بسیار ضعیفش در بسیاری از موارد از داماد کمک میگرفت که مشکل های مردم رو حل کنه .

یکی از اتفاقاتی که برای مشاور افتاد این قضیه مشکل ساز بود :

دو زن بر سر یک بچه اختلاف داشتند و هر يك از آنها، آن طفل را فرزند خود میدانست. آنها شکایت خود را نزد مشاور بردند و او در جواب آن ناتوان ماند. از داماد پدربزرگ کمک خواست. داماد زنان را احضار کرد و آنها را موعظه کرد و از عقاب خدا ترساند. اما آنها جوابی به داماد پدربزرگ ندادند.

داماد فرمود :

«اَرّه بیاورید».

زن‌ها گفتند: ازّه را برای چه می‌خواهید؟

فرمود:

«این کودک را دو نصف میکنم تا نصفش را به این زن و نصف دیگرش را به آن زن بدهم». یکی از آنها ساکت ماند و دیگری با گریه گفت:

خدا! خدا! ای داماد پدربزرگ! اگر ناچار هستی که کودک را دو قسمت کنی من قسمت خودم را به آن زن بخشیدم. داماد با صدای بلند گفت: «اللّه اکبر، این پسر تو است و اگر فرزند آن زن دیگر بود وی بر او مهربانی و دلسوزی میکرد». زن، اعتراف کرد که حق با آن زن است و طفل از آن او نیست.

داماد در این جا از عاطفه مادری برای تشخیص مادر واقعی بهره برده بود، چرا که مادر واقعی برای حفظ جان فرزندش حاضر است از خود بگذرد ولی فرزندش را زنده ببیند.

از وقتی که مشاور در رأس امور قرار گرفت جنگ های مختلفی انجام داد و وسعت اراضی شون خیلی بیشتر شده بود هر دفعه با یک منطقه ای دیگر میجنگیدند و پیروز میشدند بعد از چندین سال حرفای پدر بزرگ رو که حفر گودال در آن جنگ بزرگ گفت یادشون اومد که چه حرف مهمی زده..

پدر بزرگ در آن روز بسیار مهم گفته بود که افراد من، میبینم روزی که قدرت های بزرگ رو شکست میدیم. بله دیدن بعضی از کسانی که این حرفا رو شنیده بودند و به چشم های خودشان دیدند .

داماد در هیچ کدام از جنگ ها در زمان پیرمرد و مشاورش که جایگزینش شد شرکت نکرد .

مشاور ده سال حکومت کرد .

یک شب که از خانه خارج میشد یک شخصی با شمشیری که به سم آلوده بود از پشت به او ضربه ای وارد میکنه و بعد از چند روز کشته شد .

دلیل اینکار این بوده که :

شاهد قتل عام و به بردگی کشیدن همشهریان و هموطنان خود بود و همیشه در پی تلافی گرفتن بود و با زیرکی خود را به دربار رساند سپس بعد از چندی توانست مشاور را به قتل برساند و توانست از آن محل فرار بکند .

در این دوازده سال و چند ماه داماد علاوه بر آباد کردن قنات و باغ ها، فعالیت فرهنگی هم انجام میداد .

اقدامات پدربزرگ رو بین مردم بهتر جا می انداخت، پاسخگویی به مشکلات فرهنگی چون وسعت اراضی بیشتر و بیشتر میشد بنابراین تعداد افرادی که سوال داشتند و یا مناظره علمی داشتند بیشتر میشد و آن دو نفر از بحث های علمی و فرهنگی زیاد سر در نمی آوردند و به داماد سپرده بودند. یکی از شواهد حرف های بنده ؛ ۴۰ نفر یهودی با سوال های مختلفی آمده بودند پیش پیرمرد و او نتوانست جوابگو باشه داماد تمام سوالاتشونو جواب داد .

تلاش های سیاسی داماد که همیشه به دو دسته تقسیمشون کرد :

۱- مشاوره های سیاسی در مسائل بخصوص برون مرزی . در جاهایی که میدید ابروی اسلام در خطرست از نظر اندیشمندان خودش محرومشون نمیکرد .

در یکی از نبردها که فاصله بسیار زیادی با شهرشون داشت خود مشاور هم میخواست در جنگ شرکت کنه که ولی داماد با پیشنهادش مشاور رو منصرف کرد .

۲- قضاوت کردن ؛ در اموری که قضاات توان پاسخگویی نداشتند و مشکل بزرگی براشون محسوب میشد ازش میخواستن و به دادشون میرسید . همانطور که در داستان بالا گفته شد .

انتخاب جانشین مشاور

طبق سفارشات مشاور و انتخاب یک شورای ۶ نفره بود که میتوانند جانشین رو انتخاب کنند. این سفارش این بود :

اعضای شورا ملزمند در این انتخاب حضور یابند و در صورت مخالفت با نتیجه شورا، کشته میشوند . هرکدام از این شش نفر که توانستند افراد بیشتری رو راضی کنند میتوانند جانشین او بشوند و اگر چهار نفر نظری دادند و دو نفر مخالف شدند، آن دو نفر را گردن میزنند و اگر سه نفر توافق کردند و سه نفر مخالفت نمودند، سه نفری که شوهر خواهر نویسنده در میان ایشان نیست، گردن بزنند، و اگر سه روز گذشت و بر کسی توافق حاصل نکردند، همه آنها را گردن بزنند.

نتیجه شورا ❌

انتخاب نویسنده ی پیرمرد نفر اولی که تونست در اون حکومت نظامی قدرت رو در دست بگیره رو انتخاب کردن و بیشترین آراء رو آورد .

❗ چگونگی رأی گیری و انتخاب جانشین

همانطور که گفته شد اعضای شش نفره شورا بودن که میتوانند هرکدام جانشین بشوند و یا رأی خود رو به کسی دیگه بدهد .

و این کنار رفتن به نفع همون شخص بود و احتمال جانشینی بالا میرفت .

در بین این شش نفر یکی از افراد شوهر خواهرش که نویسنده بود، دیگری هم پسر عموی شوهر خواهرش بود ، نفر سوم از دشمنان داماد جانشین بود و چهارمی داماد بود و نفر آخر از رفقای داماد .

در هر صورت داماد انتخاب نمیشد و از عمد هم این ترکیب افراد رو انتخاب کرده بود که داماد به عنوان جانشین انتخاب نشه .

پسر عمو اول کار گفت رأی من رأی پسر عموی خودمه و کنار میرم. دشمن داماد هم رأی به نویسنده داد. رفیق داماد هم به داماد رأی داد و کنار رفت.

بین نویسنده و داماد رأی تقسیم شد و منتظر رأی شوهر خواهر نویسنده که دو رأی محسوب میشد بودند. سه روزی مذاکره کردند و در نهایت روز سوم پیش داماد رفت و شروطی گذاشت که عقلانی نبود و از عمد این شروط رو گذاشت چون میدانست که داماد قبول نمیکنه و سر باز میزنه و برای همین مطرح کرد و داماد نپذیرفت.

پیش نویسنده پیرمرد رفت و او قبول کرد. او به عنوان فرد پیروز این رأی گیری (فرمالیته) که از نتیجه اش از قبل مشخص بود ، شد و جانشین اون فرد بیسواد شد و متاسفانه حکومت رو به دست گرفت .

زاممدار سوم، همانند قبلی ها، شخصیتی مقتدر و با پرستیژ نداشت. او قبلاً یک تاجر ثروتمند بود و بیشتر وقتش صرف تجارت شده بود و از مملکت داری چیزی نمیدانست.

بعد از رسیدن قدرت مثل دونفر قبلی دنبال کشور گشایی بود و خیلی هم موفق بود و کشورهای ایران، قبرس، خراسان و قفقاز رو فتح کرد .

در ۶ سال اول حکومت داریش کشور در آرامش بسر میبرد و از لحاظ وسعت اراضی به اوج خود رسیده بود .

دنبال این بود که زمامداریش مانند ایران و روم به شیوه ی امپراتوری و پادشاهی اداره بشه و کاخ های مجلل ساخته بشه..البته نفر قبل از او سعی زیادی کرد اما موفق نشد و کشته شد و نویسنده(زاممدار سوم) ادامه دهند راه او شد و خیلی تلاش کرد .

در شش سال دوم گرفتاری و مشکلاتش بیشتر شد.

یکی از دلایل گرفتاری و مشکلات، بزرگ شدن کشور؛ دومین دلیل مشکلات، در جنگ‌ها هرچقدر اسلحه و پول و غنیمت به دست می‌ومد بخشی از اون به جنگجو‌ها داده میشد و بقیه اش رو به اطرافیان و اقوامش و فرمانداران و رؤسای آن مناطق میداد و برای همین اعتراض جنگجو‌ها در آمده بود و خیلی بهش فشار می‌آوردن؛ سومین دلیل مشکلات این بود چون به سن پیری رسیده بود توان اجرایی کردن اهداف اصلیش را در حکومتش را نداشت.

با ذخیره کردن پول‌ها و دادن باج میخواست حکومت مرکزی و مقتدری تشکیل بده؛ بجای اینکه هزینه حکومت رو از دوش مردم برداره و رضایت اکثر افراد جامعه رو جلب کنه تا مردم حامیش باشند.. مثل خیلی از حکومت‌های ظالم در طول تاریخ، فشار حداکثری روی مردم داشت لذا مردم اعتراضاتشون شروع شد.

در یکی از شهرها علیه او قیام کردن و فرماندارش رو عزل کردند و یکی از افرادی که مورد وثوق مردم شهر بود رو جانشین او کردند .

بعد از این اتفاق، آشوب کم کم در کل کشور به راه افتاد و اعتراضات روز به روز بر تعدادشون افزوده میشد. از آنجایی که اطرافیانِ حاکم دیدگاهشان همانند او بود میگفتن مردم رو سرکوب کنید؛ بعدش جوّ کشور آرام میشه.. اما نتیجه عکس داد و مردم بیشتر عصبانی شدند و اعتراضات بیشتر شد.

این اعتراضات هر روز ادامه داشت .

چهل روز پشت سر هم مردم معترض بودند. در هر شهری تعداد زیادی جمع شدند و قصد اعتراض در پایتخت را داشتند و اینکه حاکم برکنار بشه و یا از بین بره.

حاکم، جمعه به مسجد رفت و علیه انقلابیون حرف زد که موجب دو دستگی و درگیری بین مردم شد که تعدادی زخمی شدند. در این میان، حاکم را به زور از مسجد به بیرون کشانده و به خانه بردند و چند روز در محاصره بود و چند نفر هم محافظ گذاشتند تا کشته نشود.

یکی از این افراد، پسرِ بزرگِ داماد بود که به دستور پدرش جهت محافظت رفته بود. چون میدانست آگه حاکم کشته شود بعداً برای خود و اطرافیانش دردسر ایجاد میشود.

بعد از چند روز، انقلابیون به خونه وارد شدن و حاکم را با شمشیر کشتند و زنشم زخمی کردن .

و خیلی ها میگن یکی از همسرانِ پدر بزرگ، پشت پرده

این گشتن بوده اما بعضیا میگن شایعه اس و اون
نبوده ولی اکثراً تایید کردن که اون بوده .

چند روز بعد، همه ی مردم به درب خانه ی داماد هجوم
آوردند و تصمیمشون این بود که داماد، حاکم بشه ولی
داماد به خادمش گفت همه رو رد کن و بگه من حاکم
نمیشم .

دو بار این کارو کرد. بار سوم درب منزلش جمع شدن و
شروطی برای قبول حاکمیت گذاشت.
شرط کرد که همه باید قبول کنن و کسی سر باز نزنه .

یکی از شروط این بود که هرکسی به ناحق پولی از
سهم مردم برده یا دزدی کرده یا پارتی بازی و... داشته ؛
همه رو باید پس بدین و با هیچ کسی سر حقوق مردم
شوخی ندارم و هیچ کسی بر دیگری برتری نداره و تنها
برتری ایمان و تقواست، فرقی بین نژاد ها نیست همه
یکی و برابر هستن .

همه پذیرفتند تا داماد با تمام شروطش حاکم بشه .

یکی دوفری که در کشتن حاکم قبلی نقش داشتند، دلشون نبود داماد حاکم بشه چون میدونستن دیگه نمیتونن به اموال عمومی دستبرد بزنن و چپاول کنن و از الان فاتحه بخور بخور ها و اختلاس ها رو باید بخونند ولی از یک طرفی چون حاکم قبلی بهشون بها نداده بود نقشه ی قتلش رو اجرا کردند و بعداً براتون میگم که با این نقشه ها که کشیدند چه اتفاقاتی میفته.


بعد از ۲۵ سال که در حق داماد جفا شد، بهرحال حق به حق دار رسید و جانشین واقعی پدر بزرگ شد .

ده سال قبل 

حدود پانزده سال از کشته شدن خانمش گذشته بود که به برادرش گفت یک زن از قبیله خوب برام گیر بیار که به نیکی ازش یاد کنن .

برادرش که علم نَسَب شناسی داشت، مدتی گشت و گشت تا اینکه یک دختر خوب که پدر و مادر و اقوام بسیار خوبی داشت و در منطقه به خوشنامی و شجاعت آوازه بودند برایش گیر آورد و بعد از مدتی ازدواج کردند .

از همسر اول همانطور که گفته شد ۲ پسر و دو دختر داشت و یک پسر هم شش ماهه سقط شد؛ که داستانش مفصل گفته شد.

از زن دوم، خدا ۴ فرزند پسر داد . 

که اولین فرزند داماد از زن دوم در اوائل دوران

ده سال بعد، دورانِ حکومت داماد . 

همین که منصب رو در دست گرفت .
در اولین اقدام تمام کسانی که از طرف حاکم قبلی
منصوب شده بودن رو عزل کرد و افرادی که مورد
تایید خودش بود رو جایگزین کرد .

درآمدهای استانی که حاکم قبل راه انداخته بود
باهش مخالفت کرد. تمام بیت المال رو که حاکم قبلی
به اطرافیان و خواص خود بهمراه پست هایی بذل و
بخشش کرده بود، همه رو ازشون پس گرفت و افراد
مورد تایید گذاشت و درآمدهایی که برای همگان بود به
طور مساوی بین همه ی مردم تقسیم کرد. سابقه
حضور در جنگ ها و... رو محاسبه نمیکرد و همه در
برابر بیت المال یکسان بودند.

چهار ماه بعد ...

همان دونفری که گفتیم طراح قتل حاکم قبلی بودند در دستگاه حکومتی هیچ پستی بهشون داده نشد و فوری از پایتخت خارج شدند و رفتند به سمت خانه یکی از زن های پدر بزرگ.

همراه یکی از همسران پدر بزرگ که در طراحی قتل حاکم قبلی مؤثر بود، میخواستند برای یک ترور دیگر طراحی انجام بدهند .
برای همین نقشه یک جنگ تمام عیار کشیدند و نیتشان کشتن داماد بود و بعدش خودشون حکومت کنن .

متاسفانه با نفوذی که در جامعه داشتند توانستند افراد زیادی رو برای مبارزه با داماد جمع کردند و در اولین اقدام به فرمانداری حمله کردند و اموال عمومی رو غارت کردند. و سر و ریش فرماندار رو کندند و با داماد اعلان جنگ کردند .

به محض رسیدن خبر، داماد با سپاهی آماده به سمت فرمانداری رفتند. وقتی رسیدند، اعلام جنگ نکرد و منتظر شد که مذاکره کنند و یا درخواست شان را بیان کنند. لذا به سربازانش دستور جنگ نداد و منتظر اقدام آنها بود. زمانی که همه فکر میکردند توافقی بینشون صورت گرفته ؛ در کمال ناباوری، شاهد کشته شدن چند نفر از سربازان بودند که از طرف داماد دستور جنگ صادر شد.

اولین جنگ دوران حکومت داماد 

جنگ بیشتر شامل نبردهای تن به تن و دوئل وار بود و درگیری گروهی و گسترده در آن به چشم نمی خورد .

یکی از آن دونفر تیری بهش خورد و کشته شد.

نفر دوم که طراح جنگ بود از اول راضی به نزاع نبود و وسطای نبرد ، پا به فرار گذاشت و گروهی او را تعقیب کردند و بدون اجازه فرماندهی خود و خودسرانه ، کشتند.

گروهی از سربازها تسلیم شدند و تعدادی دیگر که محافظ یکی از همسران پدر بزرگ که او هم متاسفانه به پدر بزرگ خیلی زیاد بی احترامی میکرد در جنگ

بود و جزء سران این فتنه و آشوب بود کشته شدند .
 زن پدر بزرگ نیز اسیر شد و با چندین سرباز تحت
 الحفظ و محترمانه به شهری که آنجا زندگی میکرد
 بازگردانده شد .

جنگ با چندین کشته و زخمی به پایان رسید و داماد
 بالای سر جنازه نفر اولی رفت و کلی برایش گریه کرد
 که خودش بیچاره کرد و مقابل او ایستاد حیف شد و...

پس از جنگ، داماد دستور داد فقط اسحله بردارند و به
 غنائم جنگی دست نزنند. همین اتفاق باعث نا آرامی در
 سپاه داماد شد .

حتی بعضیا مدعی شدند که داماد از دین خارج
 شده !!! وقتی به شهر برگشتند از بیت المال بطور
 مساوی به همه نیروهایی که در جنگ شرکت کرده
 بودند داد و فرقی بین سابقه افراد نگذاشت که باز هم
 این قضیه باعث دلخوری بعضی از افراد با سابقه شد.

بعد از جنگ یکی رو به فرماندادی شهر منصوب کرد .

یکی از مزایای این جنگ این بود که دو گروه به داماد پیوستن :

گروه اول رهبران قبایل سنتی که برابریش آنها را مجذوب خودش کرده بود و دست اتحاد به داماد دادند .

گروه دوم قاریان قران .

افراد زیادی که دوستان و نزدیکان بخصوص داماد بودند از افراد این دو گروه بودند که بعدا در موردشان توضیحاتی خواهیم داد .

همانطور که قبلا گفته شد داماد در همه شهر ها تحت حکومتش را خودش نمایندگانی انتخاب میکرد برای

تنها یک شهر بزرگ بود که از قبل فرمانداری اونو امضا کرده بودند و داماد نامه بیا و باهم صحبت کنند و قصدش بر این بود که اونو عزل کنه و یک فرد شایسته ای جای اون بگذاره و چون ادمی بود که فساد مالی و اخلاقی زیادی داشت .

نامه داد به یک نامه رسان و به آن برساند و توی نامه نوشته بود فوراً به پیش من بیا .

نامه به دستش رسید و با مشاورینش مشورت کرد که یک مشاور بسیار زیرک و حیله گر داشت گفت که یک مدت اون نامه رسان رو نذار بره تا ارتش رو مجهز کنیم و بعد جوابشو میدیم .

حدود چهار ماه نامه رسان داماد رو نگه داشتن و نگذاشتن برگرده و همین که ارتششون آماده شد دستور حمله رو صادر کرد .

چهار ماه بعد از اولین جنگ

از دلایل واهی این شخص این بود که داماد حاکم قبلی رو کشته و باید جوابگو باشد و یا اگر خودش نگشته اورا باید قاتلینش را به من بدهد که مجازاتشان کنم و چند جواب محکم برای این اتفاق وجود دارد :

اولا قاتل حاکم قبلی داماد نبود چون خودش محافظ برایش گذاشته بود و قطعا نمیتوانست قاتل باشد ولی همین حاکم از فرماندارش موقع شورش کمک خواست با اینکه توان داشت ولی کمکش نکرد و علاقه زیادی به کشته شدن حاکم داشت .

دوما قاتل حاکم یک نفر نبود و با بگوئیم اورا تحویل بدهد پشت این قتل قیام مردم انقلابی بر علیه حاکم بود و چندین نفر اونو کشتن پس نمیشد که همه ی مردم را محاکمه کرد .

سوما اکثرا از یاران و افراد نزدیک به پدر بزرگ بودند که باعث کشته شدن حاکم شدن که داری محبوبیت بودند پس نمیشد با آنها برخورد بشود ولی در حقیقت بهترین کار ممکن رو کردند .

چهارما این که یک حاکم مشروع که طبق منصوب شدن های قبلی که میگفتن مردم پشت این به قدرت رسیدن بود که همش دروغ بود ولی داماد با انتخاب مردم حاکم شد بر خلاف میل باطنش و اگر هم کسی باید تنبیه میشد باید خود ایشان این کار را میکردند

و برای همین دستور جنگ از طرفش صادر شد و به خونخواهی حاکم قبلی به پا خواست

جنگ شروع شد.

بعد از یازده ماه، دو طرف خسته شدند و یک ماه استراحت کردند. مجدد یازده روز جنگیدند اما چه جنگیدنی از سخت ترین نبردهای داماد بود که در طول چند سال جنگیده بود.

اطرافیانِ خاصِ داماد، با قدرت و با هوشیاری جنگ رو تا شرفِ پیروزی پیش بردند که با نیرنگ مشاور ارشد فرماندارِ یاغی، یک طرحی ریختند که ما و شما برادریم و دینمان هم که یکیست پس جنگ برای چه بین ما برادران باشد.

متأسفانه اکثر نیروی سپاه داماد فریب این نیرنگ بسیار زیرکانه را خوردند و جلوی داماد ایستادند که اگر جنگ را توقف نکنید همینجا تو را می کشیم.

معادلات جنگ بهم ریخت یکی از سردارانِ داماد که تا خیمه ی فرماندار یاغی رفته بود بزور او را برگرداندند و نگذاشتند کارش را تمام کند.

به زور گفتند که یک نماینده از شما و یک نماینده از ما بنشیند و مذاکره کنند و رأی هرچه بینشان گذشت همه به همان عمل خواهیم کرد .

داماد دو نفر از سردارانِ سپاه را به عنوان گزینه هایی که مورد قبول اکثریت بود انتخاب کرد.

سردار اول: باتقوا و اهل ذکر گفتن و با دانش و با سیاست و زیرک .

سردار دوم: باتقوا ، شجاع، دلیر ، درجنگ ها یک تنه به دل دشمن میزد و اهل سیاست ، زیرک با علم و دانش .

اکثر سپاهیان در یک اتفاق بسیار حیرت آور هیچ کدام را قبول نکردند و یک شخص پیر و ضعیف ، کم سواد، بدون سیاست و ساده لوح را انتخاب کردند.

داماد که از این اتفاق خیلی ناراحت شده بود به نزدیکانش گفت که قطعا از سادگی او سوء استفاده میکنند و کلاه گشادی سرش میگذارند .

و سپاه دشمن، توسط فرماندارِ یاغی، همان مشاورِ ارشدش که نیرنگ برادری و هم دین بودن را درست کرده بود انتخاب کرد.

شروطی قبل از مذاکره گذاشتند و تعهد دادند به رعایت آنها که عبارت بودند از :

به اختلاف دامن نمی‌زنند و از هوی و هوس پیروی نمی‌کنند.

جان و مال و ناموس هر دو داور تا هنگامی که از حق فراتر نروند، محترم است.

اگر یکی از دو داور پیش از انجام وظیفه بمیرد، امام آن گروه، داور عادل را به جای او بر می‌گزیند.

اگر یکی از پیشوایان پیش از داوری بمیرد، پیروان او می‌توانند فردی را به جای او برگزینند.

اگر داوران به تعهد خود عمل نکنند، امت حق دارد از داوری آنها بیزارى جوید.

از زمان نگارش پیمان حکمیت تا انقضای آن، جان و مال و ناموس مردم در امن و امان است.

سلاح‌ها تا پایان دوره صلح باید بر زمین نهاده شوند و راه‌ها امن گردند؛ و در این مورد، میان حاضر و غایب در این واقعه، تفاوتی نیست.

و چندین شرط دیگر که بیشتر از این، از حوصله خارج است.

داماد، نماینده‌ی سپاه را بسیار نصیحت کرد که مراقب باش فریبت ندهند و چندین نفر نیز او را همراهی کردند؛ یکی از سردارانش که مورد وثوق و اطمینانش بود، به محل مذاکره فرستاد.

در بین راه سردار دوستش را نصیحت میکرد تا مراقب باشد از سادگیش سوء استفاده نکنند و حيله ای بهش نزنند و.....

نماینده سپاه داماد .

نماینده سپاه دشمن .

جلسه شروع شد دونفری بسیار بحث و جدل کردند و پیشنهاد نماینده سپاه دشمن این بود که هردو را عزل کنیم و فرد شایسته ای را جایگزین آن دو انتخاب کنیم .

نماینده سپاه داماد هم پذیرفت و به هردو سپاه اعلام کردند و گروهی جمع شدند تا نتیجه این مذاکره را بشنوند .

پس از تعارف زیادی که بین دونماینده رد و بدل شد..نماینده سپاه دشمن با سیاست و نیرنگ جدیدی به رقیب گفت شما بزرگتر مایی بفرمایید اول شما صحبت بفرمائید!!!

نتیجه مذاکره :

نماینده سپاه داماد با صدای رسا گفت که هر دو فرمانده ارتش عزل خواهند شد و یک نفر جدید که دنبال جنگ افروزی نباشد انتخاب میکنیم .
و بنده از طرف خودم فرمانده سپاه خودمان را همانطور که انگشتر را از دستم بیرون آوردم، او را از فرماندهی عزل میکنم .

نوبت نماینده سپاه دشمن رسید: همانطور که دوستم فرمانده سپاهشان را عزل کرد من هم تاییدش میکنم و ایشان را عزل میکنم و همانطور که این انگشتر را به انگشتم میکنم ریاست را به فرمانده سپاهمان اهداء میکنم و تعریف بسیاری از فرماندهشان کرد .

نماینده سپاه داماد خطاب به او گفت: ای
حیله‌گر فاسق!! تو چون سگی هستی که چه آن را
چوب بزنند یا رهایش سازند، واق واق می‌کند.
نماینده سپاه دشمن در پاسخ او گفت: تو همچون خری
هستی که مشتی کتاب بارش کرده باشند.

داماد که قول داده بود هرچه نتیجه مذاکره باشد قبول خواهد کرد؛ لذا مجبور شد که این اتفاق را قبول کند و با جمع آوری نیروها به شهر برگردد.

در این بین گروهی بودند که میگفتند در هر صورت باید جنگ ادامه داشته باشد و تا آخرین لحظه باید جنگید و پذیرفتن نتیجه مذاکره را کفر میدانستند و میگفتند داماد باید توبه کند.

ولی داماد به آنها گوشزد کرد که ما قول دادیم و باید به قولمان وفادار باشیم.

همان گروه از سپاه داماد خارج شدند و به یک روستایی در آن نزدیکی رفتند.

بعدها شدند یکی از مخالفین سر سخت داماد که جنگ سختی در مقابل داماد داشتند و حدود هزار نفرشان نیز کشته شدند و تعداد زیادی هم فرار کردند.

در این بین که داماد مشغول جنگ با این گروه بود ، فرمانداری که در مذاکرات پیروز شد جنگ هایی علیه داماد انجام داد و یک بخش دیگر از مناطق تحت تسلط داماد را مورد تعرض قرار میداد و داماد، فرماندار آن بخش را می خواست عوض کند و یکی از شجاع ترین فرمانده های خودش را برای فرمانداری آنجا آماده کرد و نامه فرمانداریش را به وی داد و او را به سمت آن شهر فرستاد ولی در بین راه این فرمانده دلیر را مسموم کردند و کشتند.

دشمن با حمله های متعدد به آن شهر، آخر موفق شد به آنجا مسلط شود و فرماندار آنجا را به قتل رساند و او را داخل پوست خر گذاشت و سوزاند.

داماد در طی ۵۰ روز به زور و زحمت توانست دو هزار نیرو برای کمک به فرماندارش آماده کند ولی بهش خبر رسید که او را کشتند و

بعد از شکست فرماندار، خیلی از اطرافیان‌ش، داماد را تنها گذاشتند. یکی از آنها فرماندار یکی از شهرهای اطراف بود که به داماد خبر دادند؛ که او هم اختلاس و دزدی کرده است. داماد به او نامه نوشت: "شنیده ام دزدی و اختلاس کرده ای". او هم در جواب نوشت: "که من حق خود را برداشته ام و در واقع از این اوضاع نابسامان سوء استفاده کرد و اموالی برداشت و فرار کرد. شاید خیلی‌ها بگویند که داماد ناتوان و بی عرضه بوده که نتوانسته جلوی این دزدی‌ها را بگیرد ولی باید در جایگاه ایشان بود تا این قضیه را درک کرد. چون از همه جهات به ایشان فشار می‌آوردند؛ از یک سو جنگ با دشمنی که با حيله گری و مکر وارد میدان شده بود و از سویی با سادگی اطرافیان و یارانش مواجه بود که منجر به شکست در جنگ شدند و از طرفی دیگر بهترین یارش را برای فرمانداری شهری مهم فرستاد که او را هم ترور کردند. داماد، بسیار بسیار تنها و غریب بود و هجمه‌ی دشمنان هم بسیار بود.

در این جنگ ها افراد زیادی کشته، کودکان زیادی یتیم، خیلی از زنها بیوه و بی سرپناه شدند. برای همین داماد هم برای آنها بیش از حد تلاش می کرد صبح ها تا غروب سر مزارع و در باغات تلاش می کرد. شب ها هم بصورت مخفی گونی پر از نان و خرما برای ایتام می برد و پشت درب خانه شان می گذاشت و بدون اینکه کسی او را ببیند دقّ الباب می کرد و راهش را ادامه می داد و به همین ترتیب به خانه های مورد نظرش نان و طعام می رساند.

فردای آن شب ایتام و مادرانشان می گفتند: "خدا این مرد را خیر دهد و خدا از داماد نگذرد که ما را فراموش کرده است." (ولی نمی دانستند که داماد همان کسی است که آنها را فراموش نکرده و پنهانی به آنها کمک می کند.)

نابسامانی‌های شهر بسیار شده بود و داماد مشغول سر و سامان دادن به مشکلات بود. در دوره‌ی زمامداری داماد از کشورهای مختلف سوالاتی درباره اسلام مطرح بود و از ایشان می‌پرسیدند و جواب می‌گرفتند. چون حاکم وقت، داماد بود. بحث قضاوت هم بر عهده‌ی ایشان بود که اتفاقات زیادی در آن دوره افتاد که با تدبیر ایشان رفع شد.

سه نفر از از اشخاصی که در آخرین جنگ، داماد را تنها گذاشتند و گفتند باید توبه کنی در یک محلی نشستند و بحث و گفت و گو کردند که چه کسی باعث این همه آشوب میان مسلمانان شده است؟؟ سه نفر را باعث این همه اتفاق می‌دانستند. یکی از این سه نفر، داماد بود!!

و دشمن اصلی او که میخواست بر منطقه ی مهمی حکومت کند و داماد را قبول نداشت؛ نفر سوم هم همان مشاور زیرک دشمن داماد بود که در آن مذاکرات، یار ساده لوح داماد را فریب داده بود. بعد از تصمیم گیری هر کدام کشتن یکی را بر عهده گرفتند و تصمیم بر این شد که آنها را کشته تا به زعم خود، آرامش بلاد مسلمین ایجاد شود .

شخصی که کشتن داماد را برعهده گرفته بود شمشیر را تیز کرده و به سمت شهری که داماد در آنجا زندگی می کرد حرکت کرد. وقتی وارد شهر شد ، دید گروهی عزادارند. داخل جمع آنها شد و یک زن زیبارو دید. جلو رفت و جویای قضیه شد. به او گفتند که یک نفر کشته شده، او که از زن زیبارو خوشش آمده بود به او پیشنهاد ازدواج داد و زن زیبا سه شرط برای کابینش گذاشت : اول : مهریه زیاد؛ دوم زنی برای بیاورد که برایش کارهای خانه را انجام دهد؛ شرط سومش این بود که داماد را بکشد. یکی از دلائل این تصمیم کشته شدن اقوامش در یکی از نبردها به دست داماد بود

لذا خون انتقام کورکورانه اش جلوی چشمانش را گرفته بود. خلاصه در این صورت بود که حاضر به ازدواج با این شخص بود. او هم تمام شروط را قبول کرد و به دنبال مهیا کردن شرایط برای کشتن داماد رفت.

همان خانم زیبارو، دو نفر از روستاییان خود را به کمک همان مرد فرستاد و قرار بر این شد که داماد که می خواهد وارد مسجد شود او را ترور کنند. آماده ی عملیات بودند وقت اذان که شد شمشیرها را آماده و نزدیک مسجد ایستادند و منتظر داماد بودند که او را همان لحظه ترور کنند. داماد که آمد به او حمله کردند ولی اطرافیان او کمکش کردند و آنها فرار کردند ولی کسی آنها را نشناخت برای اینکه صورتشان را با پارچه ای بسته بودند. آن دو نفر به سمت خانه خود رفتند و مردی که نقشه ی اصلی او کشتن داماد بود به خانه ی آن زن زیبارو رفت و منتظر فرصت دیگری شد.

یکی از آن دو نفر که کمک این شخص آمده بود، وارد خانه شد؛ بعد از او پدر خانمش وارد شد و فهمید که او قصد کشتن داماد را دارد برای همین با یکدیگر درگیر شدند و کشته شد.

آن نفر دوم هم خیلی ترسیده بود و از کشتن دوستش باخبر شده بود برای همین دیگر به کمک آن شخص نیامد و تنهای آنها شده بود. خود شخص کم و بیش ترسیده بود و نمی خواست علیه داماد اقداماتی انجام دهد. ولی آن زن مکار زیبارو که قول ازدواج به او داده بود، کنارش آمد و شب را کنارش خوابید و با او همبستر شد و با وسوسه های شیطانی اش باعث فریبش شد.

آن زن زیبارو که با وسوسه های شیطانیش آن مرد را تحت فشار قرار داد تا داماد را بکشد. در نهایت تصمیم بر این شد که در خلوت ترین، زمان ممکن به داماد، حمله کند. بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسید که بهترین، زمان ممکن در شبهای قدر است. چون داماد به مسجد می رود و شب ها در آنجا نماز می خواند. پس روز هجدهم ماه مبارک رمضان (یک روز مانده بود به اولین شب قدر) شمشیرش را آماده کرد و از قبل آن را داخل زهر گذاشت. دوباره صیقل داد و به سم قوی تری آغشته کرد.

شب را در نزدیکی مسجد گذراند. اذان صبح را که گفتند وارد مسجد شد. هنگام خواندن نماز، وقتی به سجده رفت و سر را که برداشت؛ ضارب که موقع نماز، پشت سر داماد قرار داشت، شمشیر را از غلاف درآورد و یک ضربه از بالا به سر داماد وارد کرد و او را بدجور زخمی کرد.

بعد از این ضربه، ملعون میخواست فوراً فرار کند که اطرافیان داماد او را گرفتند .

داماد را به خانه بردند. داماد دستور داد که او را به نزدش بیاورند و با او صحبت کند.

هنوز توان صحبت کردن را داشت و آن شخص با وقاحت تمام به داماد گفت که چهل روز این شمشیر را صیقل دادم که بدترین شخص روی زمین را با آن بُکُشم .

داماد گفت راست می گویی تو با آن شمشیر کشته می شوی که بدترین شخص روی زمین خواهی بود .
داماد به پسرش دستور داد که همانطور که این شخص یک ضربه به من زده است . شما هم فقط حق دارید به او یک ضربه بزنید. اگر زنده نماندم، قصاص کنید و اگر زنده ماندم او را میبخشم.

یکی دو روز در بستر بود که بعد از آن دامادی که
چندین سال از دست مردم نادانِ شهرش عذاب میکشید
در سن ۶۳ سالگی دعوت حق را لبیک گفت 😭😞

پسرش هم به وصیت پدر عمل کرده و یک ضربه به
ضارب وارد کرد که در جا آن شخص هم کشته شد و به
آن زن زیبا هم نرسید.

داماد سعی نمود تا در این مدت در زمینه‌های مختلف
سیاسی، اجتماعی و... اصلاحاتی را به وجود آورد. اما در
اجرای اصلاحاتش، مشکلات و موانع گسترده‌ای در
اجرای عدالت اقتصادی، اجتماعی و مبارزه با
تجملات‌گرایی و برخی انحرافات و بدعت‌ها و جنگ‌های
داخلی به وجود آمد.

بسیاری از مشکلات به دنبال قتل حاکم قبل از ایشان بود و اکثر افرادی که علیه اصلاحات داماد برخاستند، بهانه خود را خونخواهی حاکم قبل اعلام نمودند. سپس اصلاحات مالی داماد و دلایل مخالفت‌ها در این زمینه که می‌توان به عادت کردن مردم به روش تقسیم بیت المال در دوران حکمای قبلی اشاره کرد. برکناری والیان نالایق قبلی از دیگر اقدامات داماد بود که مشکلاتی را موجب شد و این که در دوران خلافتشان به نبرد با سرکشان داخلی و سه جنگ در این راستا پرداخت. برخی از مشکلات در این زمینه عبارت بودند از: تردید برخی از سپاهیان داماد در نبرد با این سرکشان به دلیل مسلمان بودن آنان؛ طولانی شدن مدت جنگ‌ها و و بجا گذاشتن کشتار نسبتاً زیاد و عواملی مانند نفوذ معیارهای قومی و اشرافیت قبیله‌ای که منجر به سستی و آشفتگی سپاهیان داماد شد. هم‌چنین مشکلات اواخر حکومت ایشان از جمله غارتگری‌های سپاهیان دشمن داماد و ضعف و سستی مردم در مقابل استمداد خواستن داماد.

داماد همواره با بصیرت و آگاهی کامل در هر مقطع، سنگین‌ترین مسئولیت‌های اجتماعی را بر دوش گرفت و هرگز از مسیر وظیفه و اخلاص و ایثار و فداکاری فاصله نگرفت. در دوران حکومت پدربزرگ، کسی که در خطرناک‌ترین صحنه‌ها حاضر و برای پذیرش سخت‌ترین بار مسئولیت همواره مشتاقانه داوطلب و پیشتاز بود؛ داماد بود. در آن دوران 25 ساله نیز صبر و سکوتِ داماد هم برای دشمن و هم برای دوست، اعجاب‌آور بود.

مدتِ حکومتِ داماد، حدوداً چهار سال و نه ماه بیشتر نبود. بنابراین حتی دورانِ حکومتِ داماد به پنج سال هم نرسید. داماد با مشکلات بسیار زیادی در این دوران مواجه بود. حکومتِ داماد، حکمرانی و زمامداری بر روی یک جاده صاف و هموار نبود. خود وی نیز این مسئله را پیش‌بینی می‌کرد و آن را به بیان‌های گوناگون در لحظه‌ی بیعت مردم با داماد بیان کرد.

از اولین مشکلاتی که با آن مواجه شد، توسعه جغرافیایی دنیای اسلام بدون تعمیق فرهنگ اسلامی در اذهان و افکار مردم بود. در دوران حکومت سه خلیفه ی قبلی، به ویژه در دوران خلافت خلیفه دوم، جغرافیای دنیای اسلام توسعه ی فراوانی یافت؛ هم از طرف شرق و غرب و هم از طرف شمال و جنوب. در حالی که جغرافیای اسلام در هنگام رحلت پدربزرگ تقریباً به منطقه ای کوچک محدود می شد، در این دوران 25 ساله آنچنان گسترش یافت که تا خراسان بزرگ در شرق و شمال آفریقا و بخش اعظم روم شرقی در غرب را شامل می شد. دو تمدن بزرگ یعنی تمدن ایران و تمدن روم را درهم نوردیده بود و اسلام به عنوان تنها تمدن و قدرت بزرگ آن روزگار، نمایان شده بود. بنابراین اسلام از لحاظ سرزمینی و جغرافیایی وسعت زیادی یافته بود و از لحاظ انسانی نیز تعداد مسلمانانها چندین برابر شده بود و اسلام به ظاهر وارد این سرزمینها شده بود و والیانی از طرف خلفا بر مردم حکمرانی می کردند.

خراج و مالیات از مردم می‌ستاندند؛ بخشی را مصرف می‌کردند و بخشی را به مرکز خلافت می‌فرستادند. جنگ‌هایی در گوشه و کنار، هنوز به وقوع می‌پیوست و سربازانِ اسلام در برابر دشمنان می‌جنگیدند. در این سرزمین‌ها دین اسلام رونقِ ظاهری پیدا کرده بود، ولی فرهنگ حاکم بر قلوب و رفتار مردم معمولاً همان فرهنگ گذشته بود.

فتح یک سرزمین بزرگ در یک زمان کوتاه، امکان‌پذیر است.

از طرف دیگر، سه تمدن بزرگ یعنی تمدنِ اسلام، تمدنِ ایران و تمدنِ روم با هم تلاقی کرده و تقریباً این سه تمدن با هم اختلاط پیدا کرده بودند. فرهنگ‌هایی که مردم در گذشته با آن خو گرفته بودند و با آن تمدن‌ها زندگی کرده بودند، متفاوت بود. اختلاط این تمدن‌ها، معضلات و مشکلات فراوانی از لحاظ فرهنگی برای مردم به وجود آورده بود.

از طرفی هم صاحب نظران، مفسران و مبلغان اسلامی به اندازه کافی در دسترس مردم نبودند.

بنابراین داماد یک معضل در آغاز حکومتش داشت.

وسعت دنیای اسلام بدون آشنایی مردم تازه مسلمان شده با عمق فرهنگ اسلام بود. همین مسئله باعث شد که فرمانداری که دشمن داماد بود به راحتی بتواند با افکار مردم شهری که فرماندار بود بازی کند. دلیل این که فرماندار به این راحتی سر مردم شهرش کلاه می گذاشت، همین بود که حتی توانست نماز جمعه را در روز چهارشنبه اقامه کند. مردم به فرهنگ اسلام آشنایی نداشتند. با متن کلمات و گفتار و سیره پدربزرگ و حتی اصحاب و یاران پدربزرگ کمتر نزدیک بودند.

شهری که داماد بر آنجا حکومت میکرد بعد از داماد با پسر بزرگ داماد بیعت کردند .

بعد از مدتی کوتاه جنگی بین پسر داماد و فرمانداری که دشمن داماد بود، رخ داد که قبل از شروع جنگ فرماندار تمام سرداران سپاه پسر داماد را با پول راضی کرد و جزء یاران او شدند و پسر داماد را تنها گذاشتند و متأسفانه حاکم کل کشور شد و.....

منظور از:

پدربزرگ: پیامبر اکرم (ص)
 دختر پدربزرگ: حضرت فاطمه (س)
 داماد: امام علی (ع)
 پسر بزرگ داماد: امام حسن مجتبی (ع)

قاتل داماد: ابن ملجم مرادی
 زن زیبا رو: قظامه

فرماندار دشمن داماد: معاویه

حاکم اول و دوم و سوم: خلفای راشدین

السلام علیک یا علی ابن ابی طالب علیه السلام

پایان